شکنج رنج

محمود در ذهن من زنده است

بهروز غریب‌پور

● من و «محمود» هر دو در یک سال به‌دنیا آمده‌ایم ۱۳۲۹. او در تهران خودش را به آغوش تئاتر انداخت و من در سنندج: در بن‌بست شهری که در آن روزگار هر خبری از تهران و تئاتر تهران برای من عاشق، نامه‌ای از یار بود. نامه‌ای از دلدار بود؛ ناگهان خبر نامه عاشقانه و یکطرفه این‌بار در قالب یک صفحه سی‌وسه دور به دستم رسید: شهر قصه. اولین تئاتری که به شیوه پلی‌یک اجرا شده و صفحه‌اش وارد بازار شده بود. گرامافونی داشتم که به‌عنوان جایزه قبولی در کلاس ششم برایم خریده بودند و این نخستین‌بار بود که گرامافونم صدای تئاتر داشت صدای محبوبم؛ که نقش«خر» و خراط و کارگر را بازی می‌کرد من را جذب کرده بود. صفحه را به‌کرات شنیده و آرزو می‌کردم روزی این بازیگر ناشناخته اما توانمند را ببینم و این فرصت هرگز و تا زمانی که من و محمود و دکتر ناظرزاده در مراسمی که در تالار مولوی و نمی‌دانم چرا و به چه دلیل مورد تجلیل قرار گرفتیم و هرکدام چند دقیقه‌ای پشت تریبون رفتیم، دست نداد. یکی، دو سال به بیماری هولناک محمود مانده بود یا شاید او در حال رنج‌کشیدن بود و ما نمی‌دانستیم. پس از آن و در پایان آن مراسم ما هر دو همدیگر را در آغوش گرفتیم و هر دو نشان دادیم که از دیدار یکدیگر خوشحالیم. باور من این بود که محمود تعارف ماهرانه‌ای می‌کند چراکه او را هرگز در میان تماشاگران کارهایم ندیده بودم اما من به‌راستی از در آغوش‌گرفتن او خوشحال بودم و انگار آن صدای جاودانه را، آن نامه از راه دور را در جانم احساس می‌کردم.«محمود» با آسیدکاظم و دیگر آثارش شهرتی و اعتباری به دست آورده بود و با اینکه من آسیدکاظم را دیده بودم اما هرگز نتوانستم او را به اندازه آن بازی به‌یاد ماندنی‌اش در شهر قصه، در نقش‌های دیگر و در نوشته‌هایش دوست داشته باشم، هرچه بود برای من همان خاطره سال‌های دورم بود ... باورم می‌شود که او از درد خلاص شده است. باورم می‌شود که این بازیگر توانمند این نویسنده عاشق این انسان خالص و بی‌ریا از میان ما رفته است زیرا که مرگ با بزرگ و کوچک با فقیر و غنی شوخی ندارد اما مرگ قادر نیست که یاد مردگان بزرگ را در ذهن زندگان از میان ببرد و بر این باورم که تا زمانی که زنده‌ام طنین صدای محمود استاد محمد و آن دیالوگ‌های تکان‌دهنده‌اش و آن احساس دردمندانه و در عین حال خنده‌آورش را، مرگ نمی‌تواند از من بگیرد: پس محمود در من و در ذهن و خاطره هزاران هزار نفر که آن بازیگری رادیویی صحنه‌ای را شنیده‌اند، زنده است.

حسین کیانی
نویسنده و کارگردان تئاتر

عکس: مهدی حسنی، شرق

برای محمود استادمحمد

مرگ بی‌مرگی

از بی‌شمار اصطلاحات ناب حضرت مولانا مرگ بی‌مرگی است، به این معنی؛ «مرگی که در ظاهر موت است اما در حقیقت خلود و جاودانست، بقاست و زندگی واقعی»* و به تعبیر این قلم آن چیزی است که در سپیده‌دم سوم امرداد ۱۳۹۲ خورشیدی جان نمایشنامه‌نویسی ایرانی، محمود استادمحمد، به آن دست یافت. حیاتی که دیگر از دستش نخواهد داد، چون که آن مرد دست‌کم سه نمایشنامه از معدود نمایشنامه‌های ناب این سرزمین را به نام خود زده است. «شب بیست‌ویکم»، «آسید کاظم» و «بنگاه تئاترال». در «شب بیست‌ویکم»، استادمحمد، چنگ در اسطوره زد و چرخش فریدون و سه‌پسرش را با قدرتی که هوش از سر می‌برد، متوقف کرده و به دنیای ما، به جهان معاصر، پرتاب کرده است. شدت این پرتاب سرگیجه‌آور و هولناکی آنچه در این درام سترگ اتفاق می‌افتد، هشداردهنده این نکته است؛ کاری که استادمحمد در زنده‌نمایی اسطوره‌ها می‌کند و پلی که میان هزاران سال تاریخ فرهنگ این سرزمین می‌زند، از هیچ درام‌نویسی برنیامده است. تنها یک‌بار خواندن این نمایشنامه تکان‌آور، کافی است تا هرگز از خاطر خواننده پاک نشود. «آسیدکاظم» شاهکاری است از منظر کوچکی حجم یک شخصیت در عین بزرگی و اثر او بر همه هستی درام و آدم‌هایش. اینکه همه از یکی بگویند و او تنها چند جمله بگوید. در پایان درام ضربه‌ای به تماشاگر و خواننده اثر می‌زند که دیگر جز آسیدکاظم دیگری را نبیند و همه را او پندارد. به‌راستی آسیدکاظم ماییم یا او؟! «بنگاه تئاترال» پیشنهاد بسیار بااهمیتی در زبان نمایشنامه‌نویسی ایرانی است که اگر نمایشنامه‌نویسی به درک اهمیتش برسد، بسیاری از لنگی‌ها و لکنت‌های زبانش را می‌تواند درمان و جبران کند. از نمایشنامه‌های دیگر استادمحمد بسیار می‌توان نوشت و همچنین این سه را نیز بسیار بیش از این می‌توان بررَسید اما اینها همه فرصتی می‌طلبد بهتر از این. در این فرصت محدود و نخستین روز پس از درگذشتن استاد از این دنیا باید بی‌اغراق گفت که آن مرد برای رسیدن به این سه درام و درام‌های ارزنده دیگرش، تنها یک‌چیز را هزینه کرد و آن حیات این جهانی‌اش بود. او دانش و فرهنگ و فرهیختگی آموخت و با جادوی هنر درام‌نویسی‌اش درآمیخت. روزمرگی را به یک‌سو افکند. نفس نخوت‌جو و بددل و بدخواه خود را زیر پا گذاشت. خود را به درد آموختن و فهمیدن و انسان‌شدن سپرد. از هر آنچه او را در برابر دیگری و در تقابل با او قرار می‌داد، پرهیز کرد. بی‌دریغ و اظهار فضلی به کسی که می‌دید ظرفی برای پذیرفتن دارد، از سواد خود آموزاند. از گفتن مطلبی که حق بود و انصاف بود، دریغ نورزید. حقیقتی را دروغ و دروغی را حقیقت جلوه نداد. مردانه نوشت، مردانه زیست و مردانه و بی‌منت، تن خاکی را به خاک سپرد. پس آنان که درام نمی‌نویسند یا به تفنن و تفرج می‌نویسند، بدانند بیشی یا کمی تعداد درام‌های درام‌نویس نیست که او را در حافظه ملتش ثبت می‌کند، حافظه ملت، عمر فداشده درام‌نویس را بر سر درام ملی‌اش ملاک و معیار می‌گیرد، نه هیاهو و جنجال و تبلیغات را و عمری که محمود استادمحمد بی‌دریغ فدای نمایشنامه‌های خود کرد، بی‌هیاهو و بی‌جنجال و بی‌بزرگ‌نمایی او را حافظه‌نشین ملتش کرده است. برای آن مرد که بهترین نمایشنامه‌اش «شب بیست‌ویکم» است و بهترین نمایشنامه‌اش از بهترین نمایشنامه‌های این سرزمین است، تنها یک مثال در خاطرم می‌دود؛ «آرش کمانکش». او همه جسم خود را کمانی کرد، درهم پیچید و تا به حد مرگ طاقت‌فرسا، خمیده قامت شد. از خود و زندگانی‌اش گذشت و تیر جانش را با «شب بیست‌ویکم» در پهن‌دشت فرهنگ ایرانی رها کرد. تیری که نشستی ندارد و فرود آمدنی. بالا می‌گیرد و به شست می‌رود و حیات بی‌مرگ یا مرگ بی‌مرگی استاد را می‌آغازد، چه حیات نمایشنامه‌نویسی چنین بعد از مرگش آغاز می‌شود. نمایشنامه‌های او جان‌های بیدار و نهان او می‌شوند؛ جان‌هایی که نمایشنامه‌نویس به هزارویک رگ در آنها می‌زید، فارغ از مرگ و درد و نیستی.

*«فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی»، سیدصادق گوهرین

سوم مرداد ۹۲

در ستایش آن پوست و استخوان

آرش عباسی
نمایشنامه‌نویس

اول صبح می‌روم کتابخانه دانشگاه و قبل از هر کاری وسوسه می‌شوم سری به اینترنت بزنم. دنبال چه خبری هستم نمی‌دانم. اما خبر بد حسش زودتر از خودش می‌آید. «محمود استادمحمد رفته است.» تنها کاری که به ذهنم می‌رسد این است که از آنجا بزنم بیرون. گیج و منگ وارد خیابان zamboni می‌شوم. فصل فارغ‌التحصیلی است. چند دختر و پسر با کلاه‌هایی از برگ زیتون در حال رقص و پایکوبی‌اند. موبایلم را بیرون می‌آورم در حافظه خلوت دفترچه تلفنم دنبال تلفن علی شمس می‌گردم اما ناگهان یادم می‌آید که او چند وقتی است رفته ایران. در همین حال یکی از آن پسرها در بطری را باز می‌کند صدای بمب می‌دهد. در بطری به آسمان می‌رود و فوران کف تمام خیابان را می‌گیرد. همه جیغ می‌کشند. من یک‌متر از جایم می‌پرم. از ترس مثل سگ پیر و بی‌خاصیتی شده‌ام که اهالی ده برای خلاصی از شرش برده‌اند چند پارچه آبادی آن طرف‌تر رهایش کرده‌اند و او هم دیگر حافظه‌اش یاری نمی‌کند تا راه خانه‌اش را پیدا کند، تنم را می‌کشم به کنار دیوار تا از چوب و سنگ بچه‌ها در امان باشم. می‌خزم در کوچه پشت تئاتر comunale که شب‌ها محلی برای مست‌های تا خرخره خورده است. همیشه سعی می‌کردم از این کوچه رد نشوم تا این همه از بوی گند آنجا عذاب نکشم. اما از آنجایی که زندگی غربت همیشه و هر روز چیزی برای گند زدن به هیکلت دارد به آن بوی عذاب‌آور هم عادت کرده‌ام. مهم این خلوت است که اجازه می‌دهد پای دیوارش جنازه‌ات را تا انتهای کوچه بکشی بی‌آنکه کسی لرزیدنت را در این گرمای سگ‌کش نگاه کند. اینجا، درست همین‌جا، یکی از آن جاهایی است که در دلت می‌گویی تف به این غربت. اولین چیزهایی که به‌سرعت جلوی چشمم می‌آید چند تصویر است. اولی به دو سال پیش برمی‌گردد. دفتر رییس تئاتر شهر، محمود استادمحمد به هنرمندی توصیه کرد که تن به هر کاری نده از اسمت دفاع کن، کاری کن که فردا بتوانی پشتش بایستی. آن هنرمند برافروخته شد و هرچه-اغراق نمی‌کنم- هرچه به دهانش آمد به استادمحمد گفت. استادمحمد سرخ و سفید شد قلبش را گرفت، چیزی نگفت، بقیه کمکش کردند تا بنشیند. آن هنرمند با افتخار رفت بیرون. عین جمله‌اش یادم مانده:... نه نمی‌گویم چون شرم دارم. پشت سرش صادق موسوی آمد بیرون. اولین‌باری بود که چشم‌های سرخ‌شده‌اش را می‌دیدم. عین جمله‌اش یادم مانده: حالم از این شغلی که دارم به‌هم می‌خورد. دومین تصویر به یکماه پیش برمی‌گردد. رفتم مخابرات به عباس غفاری زنگ زدم گفتم عباس به چرمشیر بگو با فلانی صحبت کند داروهای استادمحمد اینجا هست فقط پول می‌خواهد. بعد زنگ زدم به دوستی دیگر که بگویم این حرف‌ها را به مدیران بگو که دارو هست فقط پول نیست. گفت شرمنده‌ام همین امروز صحبت کردم. عین جمله‌اش این بود: (...) توی چشمام نگاه کرد و گفت درمان استادمحمد اولویت ما نیست. تصویر سوم به خیابان فردوسی برمی‌گردد. می‌چرخم تا ارز ارزان‌تر پیدا کنم تلفنم زنگ می‌خورد عین جمله‌اش یادم مانده: «یه زمان بی‌خبر نری. کار واجب باهات دارم. بیا ببینمت.» هیچ کاری نداشت. فقط می‌خواست سعادت آخرین دیدارش را نصیبم کند و کرد. شب قبل از خبر مرگ استادمحمد یادداشتی نوشتم درباره او با عنوان «در ستایش آن پوست و استخوان.» از بخت بد اینجا هم اینترنت ندارم و نشد منتشرش کنم. وقتی خبر را خواندم خواستم همان را منتشر کنم دیدم باید فعل‌ها را عوض کنم همه آن جاهایی که نوشته‌ام «هست» باید بشود «بود». نتوانستم خودم را راضی کنم. این دیگر بی‌دلیل است اما برای خنک شدن دلم هم که شده باز می‌خواهم بگویم: تف به این غربت.

زیر آسمان فیروزه‌ای

خاتمی در مراسم «اخلاق و نیایش از نگاه هنر»:

صبح را دوست دارم

● **شرق، فرانک آرتا:** پنجمین دوره جایزه «اخلاق و نیایش از نگاه هنر و پژوهش» شامگاه دوم مرداد در برج میلاد برگزار شد. نخستین دوره این جشنواره در سال ۱۳۸۴ آغاز و تا سال ۱۳۸۸ هرساله برگزار شد. بعد از آن سه سال وقفه افتاد. امسال برگزاری آن بار دیگر از سر گرفته شد. در تمام دوره‌ها، حجت‌الاسلام سیدمحمد خاتمی حضور داشت و امسال هم مجدا این جشنواره با حضور حجت‌الاسلام سیدمحمد خاتمی و حجت‌الاسلام سیدحسن خمینی برگزار شد. احمد مسجدجامعی، عضو شورای شهر تهران گفت: «در این مراسم اخلاق و نیایش را سرلوحه کارمان قرار دادیم. علت این امر، پاسخ‌گفتن به یک نیاز کهن بشری است.» سپس مرشد میرزاعلی ضمن نقالی‌خوانی در مدح اهل بیت (ع) عنوان کرد: «نقالی در فهرست میراث جهانی یونسکو ثبت شد، اما به ما بها داده نمی‌شود.» او در پایان صحبت‌هایش به «مرشد ترابی» که آخرین بازمانده هنر نقالی است و همین‌طور پدرش که سرطان دارد، اشاره کرد و خواست که آنها فراموش نشوند. در بخش دیگری از این مراسم از یک قرآن که توسط «جمال‌الدین یاقوت مستعصمی» خطاطی شده است، رونمایی شد. پس از آن سهیل محمودی با اشاره به سالروز ولادت امام حسن(ع) یادآوری کرد که اول مرداد، سالروز تولد سیدحسن خمینی نیز بود و از فاطمه طباطبایی (همسر مرحوم سیداحمد خمینی) که یکی از برگزیدگان این جایزه است، دعوت کرد روی صحنه بیاید... فاطمه طباطبایی گفت: «امیدوارم همه کسانی که اینجا هستند، قدم فرزندشان برایشان مبارک باشد و خداوند این روز را برای ما و خانواده ما مبارک کند.»

در ادامه برگزیدگان این مراسم معرفی شدند. در این بخش از مراسم، حمیدرضا آذرنگ هنگام دریافت جایزه‌اش، گفت: «اواخر دهه ۷۰ آقای خاتمی برای دیدن نمایش «تکیه ملت» آمد و من آن زمان غزلی را به یکی از محافظان او دادم تا به دستش برساند، اما گویا نرسیده بود.» در پایان حجت‌الاسلام خاتمی سخنرانی کرد: «چند سال قبل که اینجا آمدم، هنگام غروب آفتاب بود و گفتم من صبح را دوست دارم. الان هم که اینجا هستیم، نزدیک سحر است و من باز می‌گویم صبح را دوست دارم. بزرگان، مصلحان و خیرخواهان به ما یاد دادند که نحوه برخورد با واقعیت‌های طبیعی و انسانی چگونه است. آنها به ما یاد دادند که در عین اینکه واقعیت‌ها را ببینیم و انکار نمی‌کنیم، در عین حال دن‌کیشوت‌وار با شمشیر با واقعیت برخورد نکنیم.»